

برای هر کسی که می‌ترسد عشق حقیقی را پیدا نکند.

کلمات هشدارآمیز

اوانجلین عزیز

در نهایت دوباره او را خواهی دید و هنگامی که زمانش فرا رسید، فریبتش را نخور. فریب چال گونه‌های دلفریبتش، چشم‌های مرموز آبی‌اش، یا زمانی که تو را روباه کوچولو صدا می‌زند و شکمت به هم می‌پیچد را نخور... روباه کوچولو گفتن او یک واژه محبت‌آمیز نیست، فقط نمونه دیگری از کنترل است.

قلب جکس شاید بتپد، اما احساسی ندارد. اگر دوباره وسوسه شدی تا به او اعتماد کنی، تمام کارهایش را به یاد بیاور. به یاد بیاور که او کسی بود که آپولو را مسموم کرد تا بتواند تو را به قتل متهم کند و یک پیشگویی قدیمی را به حقیقت برساند... همان که می‌تواند تو را به کلیدی تبدیل کند که قادر به باز کردن طاق وکری است. باز کردن طاق وکری تمام چیزی است که او می‌خواهد.

احتمالاً در آینده‌ای نه چندان دور با تو مهربان رفتار می‌کند تا سعی کند تو را تحت تاثیر قرار بدهد و کاری کند تا طاق ولری را باز کنی. این کار را نکن.

به یاد بیاور آن روز در کالسکه به تو چه گفت، که او یک فیت است و تو هم چیزی جز یک وسیله برایش نیستی. به خودت اجازه نده که فراموش کنی جکس چیست و دوباره با او احساس همدردی کنی. اگر نیاز داری به کسی اعتماد کنی، به آپولو، زمانی که از آن خواب طلسم شده بیدار شد، اعتماد کن. چونکه او بیدار خواهد شد. تو راهی برای درمان او پیدا خواهی کرد و زمانی که این کار را انجام دادی، باور داشته باش که هر دوی شما پایان شاد خود را پیدا خواهید کرد و جکس به چیزی که لیاقتش را دارد، خواهد رسید.

موفق باشی،

اوانجلین

او نوشتن نامه به خود را با یک نفس عمیق به پایان رساند. بعد یادداشت را با تکه ضخیمی از موم طلایی مهر و موم کرد و روی آن نوشت، در صورتی که فراموش کردی شاهزاده قلبها چکار کرده و دوباره وسوسه شدی تا به او اعتماد کنی. فقط یک روز از با خبر شدنش از آخرین خیانت جکس... مسموم کردن شوهرش، آپولو، در شب عروسی‌شان می‌گذشت. داغ خیانت او هنوز به قدری تازه بود که احتمال اعتماد دوباره‌ی او انجلین به جکس را غیرممکن می‌کرد. اما او انجلین می‌دانست که قلبش آرزوی بهترین‌ها را دارد. او باور داشت که مردم می‌توانند تغییر کنند؛ او معتقد بود که زندگی هر شخصی مانند داستانی‌ست که هنوز پایانش نوشته نشده و آینده‌ی هر فردی بی‌نهایت احتمال دارد.

اما او انجلین به خودش اجازه نمی‌داد که برای جکس امید داشته باشد یا او را به خاطر کاری که با خودش و آپولو انجام داده بود، ببخشد.

و او به هیچ عنوان به جکس کمک نمی‌کرد تا طاق و لری را باز کند. و لرها، اولین خاندان سلطنتی شمال باشکوه، طاق‌ها را به عنوان معبری به مکانی به نام و لری ساختند. با تشکر از طلسمی که بر روی قصه‌های شمال گذاشته شده و از آنجایی که نمی‌شود کاملاً به این داستان‌ها اعتماد کرد، هیچ‌کس نمی‌دانست واقعاً در و لری چه چیزی پنهان شده. بعضی از قصه‌ها بدون سوختن درون شعله‌های آتش نوشته نمی‌شدند، عده‌ای نیز نمی‌توانستند شمال را ترک کنند و بیشتر آن‌ها با هر بار گفته شدن، تغییر می‌کردند و با هر بار بازگو شدن، اعتبار خود را بیش از قبل از دست می‌دادند.

در مورد و لری دو روایت متفاوت وجود داشت. یکی می‌گفت و لری گنجینه‌ی گنجی‌ست که شکوهمندترین هدایای جادویی و لرها را در خود نگه داشته است. دیگری ادعا می‌کرد که و لری زندانی مسحور است که تمام گونه‌های جادویی، از جمله پلیدی‌ای که و لرها خلق کرده‌اند را در خود حبس کرده است.

او انجلین نمی‌دانست باید به کدام داستان باور داشته باشد، اما قصد نداشت به دستان سرد جکس اجازه بدهد تا به هر کدام از آن‌ها، گنجینه‌ی جادویی یا هیولای سحر شده، برسند.

شاهزاده قلبها حال به قدر کافی خطرناک بود و اوانجلین نیز به قدر کافی از او خشمگین بود. دیروز، بعد از شکش به جکس برای مسموم کردن آپولو، پنج کلمه در سر اوانجلین شناور شد تا به او برسد: **من می‌دونم تو چیکار کردی.**

بعد از آن، نگهبانان او را از تالار گرگ بیرون کردند. در کمال تعجب، جکس بدون هیچ اعتراض یا مقاومتی از آنجا رفت. اما اوانجلین خیلی خوب می‌دانست که او به زودی باز خواهد گشت. اوانجلین می‌توانست هر قدر که دلش می‌خواهد فکر کند کارشان با هم تمام شده، اما کار جکس با او هنوز تمام نشده بود.

اوانجلین نامه‌ای را که تازه برای خودش نوشته بود، برداشت، طول اتاق سلطنتی‌اش را طی کرد و یادداشت را بالای طاچه‌ی شومینه گذاشت، موم را به رو گذاشت... مطمئن شد تا در صورت لزوم دوباره کلمات هشدارآمیز را ببیند.

بخش اول



بی رحمی طلسم‌ها

فصل اول

در اعماق کتابخانه سلطنتی تالار گرگ، دری وجود دارد که قرن‌هاست کسی آن را باز نکرده. مردم در طول زمان سعی کردند آن را آتش بزنند، با تبر بشکنند و قفلش را با کلیدهای جادویی باز کنند. اما هیچ‌کدام نتوانستند آسیبی حتی به اندازه یک خراش بر این درِ سرسخت بیندازند. برخی می‌گویند در آن‌ها را مسخره می‌کند. سر گرگی تاج‌دار بر مرکز چوبی در نقش بسته و مردم قسم می‌خورند که گرگ به تلاش بی‌خودشان پوزخند می‌زند و اگر شخصی حتی به باز کردن این درِ غیرقابل نفوذ نزدیک بشود، دندان‌های تیزش را نمایان می‌کند.

اوانجلین فاکس یک‌بار تلاشش را کرده است. او آن را هل داد، کشید و دستگیره آهنی‌اش را چرخاند، اما در اصلاً تکان نخورد. آن موقع نشد. قبلاً نشد. اما اوانجلین امید داشت که اکنون شرایط فرق می‌کند.

او در امید داشتن خیلی خوب است.

در باز کردن درها هم خوب است. با یک قطره از خون و اراده خود، می‌تواند هر قفلی را باز کند.

اما ابتدا باید مطمئن می‌شد که توسط آن مردکِ جذابِ زلزله‌سب‌خور که حتی دلش نمی‌خواست نامش را بر زبان بیاورد، تحت نظر نیست یا تعقیب نمی‌شود.

از روی شانه پشت سرش را چک کرد. نور فانوسش سایه‌های اطراف را روشن می‌کرد، اما قسمت اعظم کتابخانه سلطنتی تالار گرگ با شب تیره و تاریک بود.

بی‌قرار و عصبی بود و نور فانوس هم سوسو می‌زد. اوانجلین قبلاً هیچ‌گاه از تاریکی نمی‌ترسید. تاریکی برای ستارگان و رویاها و جادویی بود که در میان روزها جای می‌گرفت.

قبل از دست دادن والدینش، با پدرش صورت فلکی را تماشا می کرد و با نور شمع به داستان های مادرش گوش می داد. اوانجلین هیچ وقت نمی ترسید.

در حقیقت آن چیزی که او را می ترساند، تاریکی یا شب نبود. بلکه احساس ناخوشایند پاهای خار مانند و نازک عنکبوتی بود که روی شانه هایش می خزید. از همان لحظه ای که اتاقش را با هدف باز کردن این در و به امید اینکه او را به راه درمان شوهرش، آپولو برساند، ترک کرد، با او بود.

این احساس عجیب و غریب به قدری نامحسوس بود که در ابتدا باعث شد تا اوانجلین با خودش فکر کند فقط دچار پارانوئید شده.

کسی او را تعقیب نمی کرد.

اصلا صدای قدم های شخص دیگری را نمی شنید.

تا اینکه...

اوانجلین به تاریکی کتابخانه نگاه کرد و یک جفت چشم غیرانسانی را خیره به خودش دید. آبی نقره ای و الماس مانند با درخشش ستاره ی دنباله دار. اوانجلین حدس می زد آن برق درخشان فقط برای مسخره کردنش است. اما می دانست حتی اگر حال برق بزنند، حتی اگر این چشم ها تاریکی را روشن کنند و وسوسه اش کنند تا چراغش را پایین بیاورد، باز هم نمی توانست به آن ها اعتماد کند. او نمی توانست به جکس اعتماد کند.

جکس. سعی کرد به نامش فکر نکند، اما همچنین چیزی در لحظه ای که جکس داشت با بی حوصلگی و در عین حال اعتماد به نفس و جذابیت همیشگی اش از میان تاریکی به او نگاه می کرد، غیر ممکن بود. فیت^۱ شروع به حرکت کرد، طوری که انگار شب باید از او بترسد.

حس مور مور شانه های اوانجلین به دور بازوانش لغزید، نوازش ناخوشایند آن تا تک زخم قلب شکسته ی روی مچ اش پایین رفت. زخم سوخت و به تپش افتاد، طوری که انگار جکس دوباره دندان هایش را در آن فرو برده.

اوانجلین طوری به فانوس چنگ زد که گویی یک شمشیر است.

"برو، جکس." تنها دو روز از زمانی که به نگهبانان دستور داده بود تا او را بیرون کنند و امیدوار بود که برای همیشه دور بماند، می‌گذشت. "می‌دونم چیکار کردی و نمی‌خوام دیگه ببینمت."

جکس دستش را در جیب شلوارش فرو کرد. یک پیراهن خاکستری دودی و آزاد به تن داشت که آستین‌هایش را بالا زده و دکمه‌های دور گلویش را باز گذاشته بود. با موهای ژولیده‌ای که حال به جای آبی شب‌رنگ اغواکننده، طلایی بودند، بیشتر شبیه به پسر بچه‌ای تخس در اصطبل بود تا یک فیت مکار و حيله گر. اما اوانجلین خوب می‌دانست که هیچ‌وقت نمی‌تواند فراموش کند که ماهیت حقیقی جکس واقعا چیست. او یک عقده‌ای رانده شده بدون ذره‌ای از اخلاق و وجدان بود.

داستان‌ها می‌گویند بوسه او برای همه، به جز عشق حقیقی‌اش کشنده است و زمانی که او به دنبال آن دختر می‌گردد، ردی از اجساد را بر پشت خود برجای می‌گذارد. اوانجلین یک‌بار به اندازه کافی ساده بود تا باور کند این داستان به این معناست که شاهزاده قلب‌ها درد دل شکستگی را می‌فهمد، زیرا که قلب خودش بارها و بارها به خاطر عشق شکسته است. اما حال همه چیز واضح شده بود... او اولین کسی بود که قلب دیگری را شکست، چونکه اصلا عاشقی را بلد نبود.

جکس با ملایمت گفت: "اگه ناراحت باشی درکت می‌ک..."

اوانجلین میان حرف او پرید. "اگه! تو شوهرمو مسموم کردی."

جکس با بی‌خیالی شانه‌هایش را بالا انداخت. "من که نکشتمش."

"معلومه که نمی‌کشیش. اینطوری که دیگه برات فایده‌ای نداره." تمام تلاشش را کرد

تا صدایش نلرزد.

اوانجلین تا آن لحظه متوجه نشده بود که بخشی از وجودش هنوز امید دارد که جکس بی‌گناه باشد. اما او حتی سعی نمی‌کرد انکارش کند. اصلا برایش اهمیتی نداشت که آپولو حالا رسماً با یک مرده تفاوت چندانی ندارد، همان‌طور که وقتی اوانجلین به سنگ تبدیل شد برایش اهمیتی نداشت.

"نباید منو با اون استانداردهای مسخره‌ی انسانی مقایسه کنی." آهسته و کشیده ادا کرد. "من یه فیت‌ام."

"دقیقا به خاطر همینکه که نمی‌خوام ببینمت. از لحظه‌ای که دیدمت کلی بدبختی روی سرم نازل شده، ابتدا عشق اولم به سنگ تبدیل شد، خودم به سنگ تبدیل شدم، بعدش هم که فراری شدم، چند نفر سعی کردن بکشمن و توی لعنتی شوهرمو مسموم کردی..."

"این یکی رو یه کم قبل گفتی."

اوانجلین با خشم نگاهش کرد.

جکس آهی کشید و به یکی از قفسه‌های نزدیک تکیه داد، جوری که انگار احساسات اوانجلین یک عطسه زودگذرن... چیزی که به سرعت آمده و به راحتی می‌شود از آن اجتناب کرد. "قرار نیست به خاطر چیزی که هستم ازت معذرت خواهی کنم. و تو خیلی زود فراموش می‌کنی قبل از اینکه همدیگه رو ببینیم یه یتیم غمگین با یه قلب شکسته و خواهر ناتنی بدجنس بودی. بعد از اینکه منو دیدی، تبدیل به ناجی عزیز والدینا شدی، با یه شاهزاده ازدواج کردی و یه شاهدخت شدی."

خون اوانجلین به جوش آمد. "این اتفاقات فقط به خاطر اینکه به منافع مسخره تو کمک می‌کردن رخ دادن." هر کاری که او برایش انجام داده بود فقط برای این بود تا بتواند با استفاده از آن طاق و لری را باز کند. "یه بچه با اسباب بازی‌هاش رفتار بهتری داره تا رفتاری که تو با من داری."

جکس چشمانش را ریز کرد. "پس چرا بهم چاقو نزدی، روباه کوچولو؟ اون شب توی دخمه بهت یه خنجر دادم و به اندازه کافی نزدیک بودم تا بتونی ازش استفاده کنی." نگاهش هنگامی که به سمت گردن اوانجلین پایین می‌آمد با سرگرمی برق زد. دقیقا همان جایی که سه شب پیش دهانش قرار داشت.

صورت اوانجلین با یادآوری ناخواسته دندان‌ها و زبان او روی پوستش سرخ شد. جکس به زهر خون‌آشام مبتلا شده بود و او به حماقت.

آن شب کنار فیت مانده بود تا او را مشغول نگه دارد و اجازه ندهد از خون انسان تغذیه کند و خودش را به یک خون‌آشام تبدیل کند. او این کار را نکرد، اما در عوض از حس

همدردی اوانجلین تغذیه کرد. جکس داستان دختری که دوباره قلبش را به تپش انداخته بود... شاهدخت دوناتالا را برایش تعریف کرد. آن دختر قرار بود تنها عشق حقیقی شاهزاده قلبها باشد، اما شاهدخت دوناتالا به جای این نقش، شخص دیگری را بر او ترجیح داده و بر سینه جکس چاقو زده بود.

بعد از شنیدن آن داستان اوانجلین جکس را به عنوان شاهزاده همدرد قلبهایی دید که ابتدا به خاطر کمکش پا به کلیسایش گذاشته بود. اما جکس بدون هیچ قلبی شکسته بود. و اوانجلین نباید به بیشتر از آن امیدوار می‌بود.

"اون شب توی دخمه اشتباه کردم." اوانجلین سرخی گونه‌هایش را کنار زد و مستقیماً در چشمان غیرانسانی جکس خیره شد. "اما یه شانس دیگه بهم بده و من بهت قول می‌دم حتی یه لحظه هم برای چاقو زدن به قلب مردهات تردید نکنم."

جکس پوزخند زد و چال‌هایی که لیاقت‌شان را نداشت نمایان کرد. "تقریباً وسوسه شدم تا این ادعا رو امتحان کنم. اما باید بهت بگم برای خلاص شدن از دست من به چیز بیشتری تا زخمی کردنم نیاز داری." سیب سفیدی را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به بالا انداختنش. "اگه واقعا می‌خواهی برای همیشه از زندگیت برم بیرون، بهم کمک کن تا سنگ‌های گمشده رو پیدا کنم و طاق و لُری رو باز کن. بعد بهت قول می‌دم که دیگه هیچ‌وقت منو نبینی."

"هرچه‌قدم که منتظر این اتفاق خوش‌آیند باشم، بازم حاضر نیستم که اون طاقو برات باز کنم."

"برای آپولو چی؟"

قلب اوانجلین برای شاهزاده به درد آمد و آتش خشمش برای جکس شعله‌ور شد. "جرات نکن اسمشو به زبون بیاری."

پوزخند جکس پهن‌تر شد، به طرز عجیبی از خشم او لذت می‌برد. "اگه قبول کنی بهم کمک کنی، از حالت معلق خارجش می‌کنم."

"اگه واقعا فکر کردی این کارو می‌کنم، فقط یه متوهمی." اولین معامله‌ش با جکس به این آشفتگی‌ها دامن زده بود. دیگر خبری از هیچ معامله، شراکت و هر چیز دیگری با